

کاغذ بر آجیر کرد و خورد و مخفی رسانید باری تیسب کرد و یکسو بریده و زود در خانه خود فریاد کرد  
 گفت زود بگفت گفت بهن جوان که زبانه را بطی حیدر داده کاغذ فندی نیک از نسو  
 پرید گفت ای جوان کی زودی کرده است باری گفت خانه فرجه خان را بر بدن خشن را گرفته  
 و پیش اسبیل او را تراشیده و خراجخانه را بریده است و خانه عمر بسیار زده است و کسی  
 را گشته است و سی نفر از دستمان چهار بار را گشته است اگر فرجه خان بقتضی نماند  
 تو پیدا کنده کاغذی گفت چکنم با بیکر دشمنی گفت با این شجاعت اگر کجا هم بیکر دشمن  
 ناصد نفر را گشته بیکر نیا بدست در چ کرده بگشت و او را آورد بیکر فندی داد گفت  
 بیکر در شراب بریز تا بخورد تا بهوش شود و آنوقت او را بگیریم اگر نکردی دیگرش فرجه خان  
 برسد زنده پوست میکند کاغذی از ترس و او را گرفت در شراب ریخت و او تنهایی تا  
 لاجر دسر کشید که از زبان تا حق سینه خشکید هر چه آب و شش را خشکید و بد خشکید  
 خشک که وارد در کاس کرده اند تیغرا کشید گفت ای کس پاره کیسو بریده کم بول شود و او هم  
 لغتبرین چه بود که وارد بین دادی کاغذی گفت باری من داد که بنویسد هم تا بهوش آید  
 پرسید کی است گفت با از بجان بسیار دور خانه منت نهان برخواست گریبان او را گرفت  
 زو بر زمین مانند کرباس پاره ای گرد آید دید رفت در راه پانزده حصین مانند آتش سوخته از  
 عفت او و بد تیغرا انداخت مانند خار بدو نیم شد اندر جانیکه باری استاده بود او را پانز  
 کرد لنگه دیگر را کشید است که باری فریاد زد که عکرو او را من شهنش آید گذارید که بیرون رود  
 بگیردیش که بکنفر اجل بر گشته رفت که داخل بارگاه شود که حصین زد بکس که بدو نیم شد  
 یکی دیگر رفت که حصین زد بکس که سسرش ده کام بدو را اندا باری و بد بر گشت یکی  
 دیگر را گفت بر دیک قبل پیشی رفت که زو بر فرشت دو نیمه کرد بد جنب داد که بود  
 او را بگیرد و نفر زور او را فرشتند که داخل خانه بشوند کاغذی را او پاره کرده و در ایام  
 را هم دو جنبه کرده الغرض ثابت نفر رفتند همه آنها را بدرک و حاصل کرد  
 باری گفت و بگری برود و بگری هم رفت او را هم کردن زود تا منت نفر  
 دیگر رفتند همه آنها گشته شدن بخنجر بها در گفت خودت برود ایجا که هر که برود  
 بر بگرد باری گفت باید برودی که گشته شوی بسوزان حصین که دل را پدید نماید

گفت ما که دادیم دل در دیده بطوفان بلا کوب سبیل هم و خانه عمارت سیر در عالم



ما ز کرد سه دگر در تیغ زدن خنجر بهادر نوب کرد کجایی که آتش زرد در مغز من باری آید  
 تنم از در کتفش که باری است ز در او ز تیغ دیگر زد که باری در غلبه از بجان دور تنم  
 را گرفتند تنم دید که دار و نزد یکست گل کند و میوشش نود انگ از چشمش تا سر آید  
 شد رو کرد کجی با امام رضا و گفت یا امام رضا من اقدم که نفاص کنم کوشی و در باغ  
 تو کت را شدم سنگند و بجای یا امام رضا ز دست بفرغ ستمکار یا امام رضا کجا هم حکیم  
 حال دل که مرا گویم من سوبی دل افکار یا امام رضا ان تنم از کشته نشسته عیانت از رضا  
 سخانی رسیده که روضه امام سید بود خود را انداخت میان سوراخ کهن چامی افتاد در میان

خاکستر که از کفن بیرون میآید بدست بردند زلف در کاسه ز سرش بر آید تا آنکه بپوشند و بجان  
 در منظر امام رضا علی السلام کردند که نشان بشود بپوشش او تا صبح چون بنیم صبح در شامش رسید  
 بپوشش آمد و بدو در میان خاکستر افتاده است چشم باز کرد از خواب حجابی عطا کرد و زود بجام نهاد  
 چنانچه در کفن کرد حسین رویش را بر اوید فریاد زد که تو کیستی که بر این دست داری حجابی  
 ز سبب رفت که برگرد حسین گفت نوزاد یکذات منم میدهم برگرد بیا به بنیم کیستی حجابی حسین  
 افتاد بر حسین گفت تو کیستی گفت من غریبم مرا بجام به بر بردش بجام حسین لباس عروسی  
 در رفت و در کرم خانه داخل عزانه شد مرد تراصفائی داد و خوابید از قضا از بجان تا صبح پاسبانی  
 میکردند گفتند حسین غیب شد در وقت صبح آمدند بجام از قضا حسین بجامی حرف میزد حسین  
 گفت یک یک بیاید هر کوزیم بیرون آمد دید از یکی آمد لباس و سلاح آوردید خدیجه و بیرون دوید  
 حجابی آمد حسین گفت کرد و سخن داری گفت مگر چه جز آنست گفت یک از یکی آمد سر حمام و لباس  
 نوزاد خدیجه و بیرون رفت در دم حسین برخواست و آمد لباس خود را پوشید و سوارا پوشیدند  
 در حمام رفتی آنکه از بجان صدرا بلند کردند حسین در در است و داخل حمام شدند از بجان رفتند  
 بیل و کتک او بپوشید که حمار اسر حسین خرا بکنند حسین قطعه حمار که لنگ میکند دارند برداشتن  
 جز که گشت و خودش با حجابی ز بر جز است و با بر سر حسین خراب کردند اما هیچ از بی بگفت و حجابی  
 رسید از بجان رفتند حسین مانند آنفا ملک فمیل خود رسید از بجان رفتند و در بجان  
 فرقه خان دویدند گفتند که ما حمار اسر حسین خراب کردیم شتر چه خان نگاه  
 کرد و پنجاه تار و تار بر اندید رسید بجان رفتند ایندو گفتند خنجر بیاور زخم خود و کشند  
 شد و بسیاری هم زخمدار شده اند گفت بروید یا بر ایاید بد اگر زخمش کار است کاری ندانند  
 والا اور ایستاد و رفتند در خانه اش گفتند او بکنند زخم خود و رفتند خنجر آوردند و زنده  
 برای فرقه خان جارچی فرستاد و در کوهه و بازار جارچیان بودند که دای بر حال کسی که فرود آورده  
 جارچی جار میآورد امیران پرسیدند برای چه جار میزنند گفتند حسین از بی توار کردند گشته شد  
 البته این را لایق بوده اند در خانه برده اند مطلب بکنند که از شهر بیرون آیند او هم بفرستند در خانه  
 مردم بفرستند در خانه هر که هسته بچانه راه خاک بگسان کسی که سبب بدیدند از حسین  
 آفتاب که محل خود است رسید از قضا جار میزدند بگوش حسین رسید بجام گفت حجابی کرد بجام

که فردا فرجه خان را کشم سببیکه فرجه خوب خورد و غنچه نوشت ساه عباس عرض خواهم کرد  
 تنهائی زمانی بسرگرتا بشد بعد ایا و کرد و بگفت کرد و غنچه را پس انداخت بیرون آمدن  
 روانه کرد بخانه و خود آمد در کار و دلسر داخل شد او در باسی را طبعید گفت برو تمام یاد و تمام  
 شت مانده داشت با عارضی حاضر کرد در دور آورد دوست و دهنراشت و بخواب رفت صحیح  
 برخواست و وضو گرفت و نماز را خواند و بد که صدای جایی بلند شد برخواست بلباس مسکین  
 از کار و دلسر بیرون رفت و بد که خلق فوج فوج از شهر بیرون میروند از آنکی پرسید که  
 خلق کی میروند گفت مباح سفاه میروند گفت ما هم میرویم مباح تا ساکنیم در دم اندکار و دهنرا  
 مرکب از بریزین آورد و خورجین مسواک پیش آورد اول ماسنج معری گویان شد گفت  
 پیر این از برای فرجه بدن دیر کرده زره سنگ صلفه داد و دیر او بر کند را جان چینی صلفه  
 مانند زلفت میروسان در که فرار داده الفقه از میل این تا نقل موزه خوف این و فولاد کردیدان  
 مردی را عظم کرده و خورجین را روی مرکب انداخت بر آن زره و جواهر و صند و قیچ بر آن جواهر برایش  
 باریش و سپیل فرجه خان بر خود فرار داده سوار شد و شک و جام مرصع ابروست گرفته  
 بازار ایجات بخورد و کلاه پوست حرمان با جراب بر سر نگش و بولیکر خانه میرفت هرک  
 چیز طبعید و گفت شراب بیاد بر مرکب می نگاه کرد گفت این سنگ و جام مال فرجه است که تنهائی  
 شیخ بر کوش زد که مانند خیار ترید و بزم کردید و بگیری پس آمد سنگ را بر از شراب کرد تنهائی  
 کوچ و بازار میرفت هر که او را میدید میگفت مال فرجه خاست او را با کسب میزد و میگفت تا از شهر  
 بیرون رفت رسید به ماسخی دید فرجه خان سردر نشسته بود دیدان سنگ و جامیکه از خانه فرجه جان  
 از زره بود دست حسین است زود سوار بر شد سوار بر مرکب شد سر را بر حسین گرفت و فرجه  
 کشید که مردم در حسنه گرفتند که تنهائی سنگ و جام ابریم زد که فرجه فقص و خوش شد گفت  
 بگریه در ابر العزم جنگ گرفتند تنهائی تبغرا کشید زدیفرجه اول انداخت بر کوش دو حصه کرد بعد  
 میان از بجان افتاد و مثل است بر سینه از گشته پشته بدخت گرم جنگ بود که بگریه خلق مانند مور  
 و ح از مباح بیرون آمدند حسین دید دولت هزار خلق شدند و لشکر نمود مانند برف لامع آب  
 بنامت با خود گفت چاره اینها را نمیتوان کرد البته چه برسد بزندان با همه تنفی و صلاست اینها  
 مورچه کاثر بود اتفاق شش زبانه را انداخت و بدند که میروند و دلسر کفشد چه میفرود

که باز رویشند میرود و مجموع سواد استند که فرجه خان که گشته شد نهان در فکر دیگر رویه جان  
 که باز در این گفته دو داخل سخن شد از دروازه دیگر بدرفت کز بی بر مقام بیروفت شک  
 سخن گفتس که فیروز در حین و از هشدر و کرد بگریز آمد با صفهان و آمد به بزیر اما بسنوا از نهان  
 که با یک روزی آمد به بزیر رسید ریش و سپیل و ناختها را و در قدم در رویش انداخت و مستی از  
 همه درش بیل داد و عذر بسیاری از او خواست و از بزیر رفت رو با صفهان در کوچه و بازار  
 مسکت تا رسید بکار و اندر ای شاه عباس آورده بیشتر اطلبید و مرگم او ادبست و بخت  
 ز همه با او داد و او به باسی خورشید را از لست ترک برداشت و بکجه و پاکیزه به نهان و در نهان  
 و در شک ز را انداخت و رفت فغان گشید بعد از شش مرگ را کرد و از کار و نهان بیرون  
 در کوچه و بازار کردش میگرد و در دکان با ط اندازی چیزیکه بگارش میجوید و خرید از قضا و بد که سخن  
 بسیاری نندمید و ند حسین گفت معلوم است که جنمی است طلانه طلانه میرفت تا به نهم  
 او در رسید بد که خلق داخل بکجه میثو ندانگی پرسید که اینجا کجاست که مردم میروند گفتند اینجا  
 حکمک با با حکم میگویند حالا هنوز خانه است در قاضی در اینجا است که او را یوسف ثانی میگویند که قاضی  
 میبند حسین گفت یوسف ثانی که است گفتند از بسکه صاحب جهالت او را یوسف ثانی میگویند  
 نهان گفت در است که او را به بلیم داخل بکجه شد و بد خلق است و بلند گرفته اند نهان  
 و بد جوانی که هنوزش خط نرسند ز با کوسن بمرگ عاشقان زلفش سبب پوش جمالی دارد و نند  
 افتاب نهان بکجای کرد تبری از الغمزه دلدوز آمد بر سینه اش نشسته اما جوانی بالای مجلس  
 سر صندلی قرار گرفته بود گفت از بغیر جا گرفتن خوب است رو با بخوان کرد که در مقامش استاده  
 بود گفت بخوان یک ساعت بر خیز تا ما بشنیم وقت یک ما رفتیم تو بجای خود نشین چون گفت  
 و ز ما ضعیف نزدیای گفت والله هر چه نگاه کردم از تو ز برداست نرند بدم خداوند فرموده هر چه  
 الضیف و لو کان کافر گفت مشینده ام اما از جای خود بر نیخیزم مرا جدال بزوی میگویند  
 گفت هر چه میخواهی باشی و اسم زور و با زور امیر که هر کس بغوه خود قوت دارد جدال گفت اگر  
 تو طاقت بکشت مرادی صند از انو میدهم نهان گفت لبم الله و بیاض کرد و ز بکشد گفت  
 بزین جدال مشت را مانند قولا ذکر کرده از روی قوت و قدرت ز در بر کردن نهان که نهان  
 دست مالید و گفت خدا با مرز و پرترا یکی هم با بیطر است بزین که جدال مانند ما بخود مجید

سدا مهال با وید از خط بگشت دیگر زو خمن دستی بجزوق نماند و گفت بد و طرف زینجا  
 فوشت یکی هم به پشت گردنم برداشت ستم را زو نهان دستمالید و گفت حال تو نیست است  
 گفت بشن که زور با زدی نوز به پیرو کرد و ترا کشد که نهان از روی فوشت مشت را مانند سینه فولاد  
 کرده کرده زو بر بیاض کردن جدال با او کشد که نوز وار صحن خورد و میان بکینه نفس لب که مردم بکشند  
 جدال برخواست از جفت سبب بر انداخت و از در بکینه بردن رفت و نهان در روی صندلی  
 سجانی او قرار گرفت و بر صندلی نشست دست را کرده کرده روی را لو گذاشت و گفتند اذ احده تا سبک  
 در این بزود و بندهی تهن میبگفتند از قصه فرزند زاده در نفسی علی شاه عباس هر روز بدیاس کردی  
 در بکینه اذ است تا شای بکند با خود گفت از ما مصلحت که فرزند نذار و کاشی آید بر کاب  
 خدمت بیکر شاه لیب تاده و تان میبکند که نهان بر سندی قرار گرفته و بوسف هم نفس بکند  
 قصص مردم نگاه بوسف بیکر و مجوده در دور بیکر وید و هر کس بقدر مقدور ریخته در مجوده  
 آید پیش حسین حسین هر دو دست در جب کرد پرا از ز کرد پرون آورد ریخت در مجوده مانند  
 ج هم هستند بون میزد که همه مردم آفرین بر جو المزدی حسین گفتند حسین گفت فارد اش صندلی  
 در بید که با پیستان فرودش است مایند استیم که عبور ما در این می افتد از شاه از نجات پرون  
 شب هم بوسف این است از نهان دید عبرت بر در کز از کسی ندیده بود بعضی نجلت کشیدند و  
 در مجلس بر هم خورد و هر کس از پی کار خود رفت نهان هم پرون رفت شاه عباس پیش لیدر  
 بر دمس نهان و گفت جوان خوب این شهرستی این بولیکه از روز خرج کردی دیگر با بیقرین  
 خرج مکن حسین گفت بابا جان عهد شاه عباس است او را نسبی میکنند چیز هم او پیش تو رسد  
 گفت ناز و دست برد که شاه عباس از ما طلبی ندارد و خود میدانم شاه عباس خود است شاه  
 ما که دست برد از برای و خبر بر حسین قدری راه رفت شاه عباس خسر و غلام اطلبید و فرستاد  
 ببول کنز خرج کن خسر و پیش رفت و سلام کرد حسین جواب داد و گفت بابا جان چه کاره گفت  
 بگو گفت خوب می بقدر بولی خرج مکن که شاه شکم میدرد گوش ببرد نهان گفت از او این فخر پیش  
 بکینه مردم استی میدانم و دست بر حجر کرد و منیب و او بخسرد که بدر رفت و بعد عرض شاه رسانید آنچه  
 نهان رفت در کار و انسه او را بایشه اطلبید گفت بر و طعام بیاد بر بخوریم او را باشی طعام  
 صحر کرد خورد تا صبح شد سفارش بر کرد اگر دو عباس سبیل ببردن آید در کوه دیار از کردش مسکن

تا وقت سلام بر هم حورده بخا حده برود که بسیارند قهوه مانند باز جمعیت شد سخنان در به حرف  
 در روزی شب خور بر سر صندلی فرو گرفت و باز بالای هم انداخته است را کرده بود در میان  
 زانو گذاشته تا سنا میگند تا نفس بویست تمام شد سینه را در مشت به در افتاد تا رسید نزد حسین  
 که هر دو دست را برد و جب کرده بر او ز کرده بیرون از در و درخت در میان سینی اول نازده  
 سکه مانند جام چسبید برف بر زده بوس از سر غنی بر او زد کرد و امروز پادشاه بصورت ریکا باقی  
 آمد سلام کرد گفت ای جوان پولها را با بیله این مرج کن اگر شاه عباس بشنود نوزاد از تو میگردد  
 گردن شاه عباس شاه عباس کناره کرده امروز هم گذشت بر روز یک صورتی او را جواب میداد  
 و بگر بصورت در ویش اند تهنان و بد در ویش است که در اول نصیحت کرد تهنان او را و بد گفت  
 با جی سبکی آرد این فحیه بوجه رجوع بچیل کعبه مردم هم هستی خودم میدانم تا وقت روزی  
 عباس بدیاسی آمد و نصیحت کرد و آه تهنان اشتیم کرد تا بعد از هفت روز یوسف به بدیاس  
 گفت که ای جوان خوب صاحب سخا دشت با با حکیم گفت خوب او ملت پول بسیار میدهد  
 اما حکیم شاه بیکره اگر بشکرت خوب بود گفت فرزند از ای جوان و عده میگرد یوسف گفت  
 بگیریم فردا شدند در تکیه و فتنه که مجلس بر هم خود مردم رفتند با با حکیم پیش آمد و کرد  
 گفت است خدمت با یم حسین گفت بوجه کاره گفت من با با حکیم بدر یوسف تهنان گفت  
 همین روزن شاه بر پنج و یک بره و یک کلاه آفره کن تا است با یم دروم حکیم گفت البته  
 با خود رفیق دارد و گفت جوان چند نفر بد گفت و دسه نفر سینه با با حکیم رفت نذاک و بدیاس  
 شد یوسف است تهنان را گرفت بچانه گفت طعام ساد یوسف گفت رفقای سنا بند  
 حسین گفت رفیق نذرم با با حکیم گفت طعام او را و نذ خورد بعد قلیان کشد و گفت  
 البته پول پیدا میکنی با بدیاس تا پای تو طلا مانند یوسف انتم گرفت نرو عکرو بیکره کردن  
 حسین گفت چرا اگر میکنی گفت آنچه پیدا میکنم همه است و عباس بیکره گفت با او  
 خانه پول بگو که میدهم اما در خانه جوهر صول میدهم کمتر خرج کن یوسف خوشحال شد و پول  
 برقص کردن و پیل را بر از شراب بگرد و تهنان میند او تهنان است سزب شد گفت  
 سینی آورد مغال تهنان کنار و تهنان بر دو دست او دست کرده بر او زده بود درخت سال  
 او گفت اینها برای خودت لباس بیکره است بسیار گذشت تهنان گفت عجب نازد بگوام

انداختند تنهن رفت در بستر گفت فادان يوسف چي ميشه بخواب يوسف گفت نشا  
 بخوابيد چيست من ميخواهم گفت ميگويم بيا بگو چشم رنگ از صورت و با حکم يوسف برآمد  
 بکنای پراهن شد گفت چند قتي خود را کنداشتم و بکسي ندادم امشب لا علاج بايد بدم بخواب  
 که سه هزار تال پول با داده است اگر بروم مرا ضايع ميکند اگر نروم ميگويد پول براي بدم ميگردد  
 پول ندارم چگونه انقضه لا علاج هزار ترس آمد خوابيد اينکه خوابيد تنهن رفت بر ديدن بخواب  
 ترسيد از جاست تنهن گفت من ترس بيا خوابيد خوابيد تنهن تغير اکشد در ميان خود  
 و يوسف گذاشت و گفت صاحب ذوالفقار علي است فاد تو قار و دانشي هم در مهابت خود هست  
 جمع باشد که من تا با امروز بندم بچرام باز شده است و دست بگردان يوسف کرد خوابيد تا صبح  
 خواب بيدار شد تنهن وضو گرفت نماز کرد يوسف رفت صف سلام استیذان صف سلام  
 نکست يوسف آمد بفتوه خانه شب هم تنهن آمد در خانه يوسف چند روز بيد بگرزي ديد پولها  
 نام شده است گفت امشب با نيايم جاني ممانيم شما منتظر نباشيد هر وقت در کوه و بازار  
 گردش ميکند از قصار بيد در خرابخانه گفت که پول نداريم خوب است بيايم در خرابخانه  
 حکم دوسه خانني ببريم براي خرمي بجاي کند رانسان کرد در وقت در حجره تا سه ساعت از شب  
 که شب نه بفرموده ساه در در بچان چنبره ابو از سس در آورده که صدای طبل بگوش تنهن رسيد تنهن  
 در ميان ابو نامورده شوق آهن و فولاد شد و قدم در راه علم کرده از حجره بیرون آمد در بالای کاروان  
 رفت و خود را انداخت در شارع روا بخره اي نه آمد کند را انداخت رفت بالای خرابخانه باني  
 حجره را خالي کرد و بکنا گذاشت دانش خرابخانه شد سنجي را روشن کرد چهار نفر جوان خرابخانه  
 را بيرون کرده شال و دستار ابراز زن کرده کوله بار مطبوعی است آمد باني کند و کند را بالا کشيد  
 کوله بار را بردوش کشيد و آمد داخل حجره شد و بعد سلاما بيرون آورد و با ستراخت مستولند  
 اما در ميان حجره چتي کند در زار ارفق کرد تا صبح بر سر دست برآمد باز در خانه يوسف برست  
 سرشت و دیگر بچسبند و بغير رفت روز بر روز پول از حجره بر نهد است و خرج ميکند روزي زار ناوا  
 بيزت بيد سستوز از تنهن زمان که روز در فتوه خانه دست در خانه يوسف بود هم سستوز بخوابي  
 سستوز شد از قصار روزها تنهن سوار بر اسب بود يوسف سوار بر خر مصري شد تنهن امروز نامورديم  
 نخست فولاد زيارت فرور گتم و با شاکيم يوسف گفت صاحب اختيار بدالسم هم جاهدند نماز



از دروازه خوابه بیرون رفتند تا رسیدند بالای تخت و با او زیارت خواندن و نماز کردند  
آمدند تا رسیدند پای تخت شیخ الطفا که روی عقی قالی دیدند بختری برق میزد که چشم نهان  
خبر شد گفت فارواش این چه خیرات که در بالای طار برن میزند گفت این شاه عباس است  
که لباس شاه عباس را پوشیده همیشه بپوشد مگر و نیکو ایچی بیاید لباسه ای پوشد نهان گفت  
خواست این لباس را لوقی کنی و از زاری ما برقصی ما تا ما کنیم یوسف گفت این من بودم  
و کبر اذنه منت من قنار ایدند ما خودش گفت تو بر منظر باش که امرش من سام در دروازه  
یوسف گفت کی میروی گفت این صفا هم رفت در کار و انرا از مرگ جاوه شد تا بستاند  
خورد جان سلام ایمن کشید و خوف در پای آن و فدا کردید و از کار و استراحت بیرون رفت خود  
انداخت بش ریج و در و بجان شاه عباس رفت که در انداخت رفت بالای خانه از طرف  
سوار شد که پیش میگرد بر اثر خزان رسید و دید عبدالله خوابه در خواب با چند نفر دیگر راه پشور کرد  
عبدالله را بیدار کرد و خواست حرفی زند تغییر اکت بد گفت صدا کن که نوزامیکشم بر خیز در خزان را بیا  
کن قدری پول بیا بده تا برویم عبدالله برخواست در خزینه را باز کرد داخل خزینه شد و استراحت را باز کرد  
انداخت قدری زبر داشت در کوله بار کرد گفت ما لباس شاه عباس را میخواهیم کی است گفت در  
پیش صندوق عبدالله را آورد در صندوق خانه پاشنه در را برید داخل شد و دید لباس شاه روی  
صندوق است دید که در صندوق برق میزند برداشت گفت این چه پارچه است گفت پارچه  
فرنگی است که ایلچی آورده نهان گفت اینها برای ما شناس است روانست در شمال و شمال  
که داشت در دوشش کشید و گفت کار کار با با غلبی است از او ای که آمده بود برکت آمد بخانه  
یوسف و بیابان کرد یوسف غمگین بود که صدای در میزند در را باز کرد چشمش افتاد بر نهان  
خود را در دوشش انداخت نهان داخل طار شد است تقوی را گذاشت در مقابل یوسف  
گفت برادر یوسف یوسف دید لباس شاه عباس است گفت دهن من زیاد است  
نهان گفت هر چه با یاریم یوسف نورا چه رجوع که این سخن را بگویی دید که فایده ندارد  
لباسه پوشید و گم خیزد نهان دید که چشمش کی بر سر او در و ده شد گفت شراب جاوه  
بر دم یوسف پیاله پر میکرد بدست نهان مبداد بخور شکر ز بدن مستول بود لبخند از شاه  
لباس صبح شد برخواست نماز کرد گفت لباسه ای بیاورید خواهه سرایان رویدند لباسه ای بیاورید

خبر آوردند که مین شاه در غیبت شد که باورید شالی و کلاه بر او بدست خیرین و عباس و او را فرود  
 شاه را که رها شد عباس دیگر طلبید آوردند پوشید در بالای طاهر علی قالی قرار گرفت و از هزار  
 بیچی بر صفت کشیدند هزار دصد دینت نفر دلاور جا بر جا قرار و رند هزار نفر از من صد دینت



نفر دنگ و زنجیر این شاه عباس نگاه کرد و بر زنجیر بر ما فرود طلبید گفت بخواه نگر و دلاور را دیده کن  
 و سلاح در کعبه ساز تا با تا آفتاب که محل خوب رسید و بر زنجیر جمع بشود که شب سوخاوم  
 کمانه بروم سید تقیتم کرد و از پارسه مراد برسد آمد و زنجیر که بگرید هزار دصد دینت چهار نفر از  
 استقبال کردند سید در بالای صندلی قرار گرفت بیج عرض کرد شاه چه فرمود گفت باید بخواه  
 نفر سلاح در کعبه دلاوران رفتند در خانه با سلاح پوشیدند و بیجا و نگر جمعت کرد  
 در مای زنجیر علی قالی و منظر قدم شاه بودند در میان رفتن شاه عباس بجا ز بسف کمانه با دلاوران  
 بگرفتند شهن زمان اما شاه عباس افتاد کون بیرون خون سلاح شده بازنگ و زنجیر و این  
 چشم دلاوران چون بشاه عباس افتاد بگرید تقیتم کردند شاه عباس در پیش و دلاوران از غیبت

در خانه یوسف رسیدند تا در آنکه زودند با حکم آمد بد شاه عباس با پنجاه نفر از دروازه دولت بر  
خانه اسوده اند تقصیر کرد اما قتل از پشت باب حکیم کشیدند و با ما مانند بیدار کرد و بر زمین  
شاه گفت راست بگو گمارت ندارم این ترک بزرگی و در روز و رفته خانه بیاید و جنگ  
جنگ ندیدم بخت در میان سینی شصت بابا خردار شد خود در قدم شاه عباس و شر و بگرد  
مگر سینه شاه گفت مرا پنهان بپوش و یوسف را خبر کن که خود را به برساند شاه بر او اولاد داد و حق  
سزا کرد بر کدام در پشت درخت است تا او را بدو سفر او در حالت رقص صبر کرد و قتی است که  
شاه بر او رسید بنواز میر با بر تقصیر کرد و گفت قتل عالم گفتم که میخواهی بگری گفت جواب  
ترک زوری من کرد در حق تو با بندگی میروم او را بگیرم و با قدم شاه فرمود شاه که میروید او را  
تا ده نفر بکشند بگیر بیاید تا مل کند تا او را بند بر بگیرم یوسف در رقص بود با حکیم او را خواست  
یوسف پیش آمد با حکیم گفت در پشت درخت نظر کن یوسف نگاه کرد چشمش افتاد بر یک نفر  
بازگشت و زنجیر این یوسف خواست لباس را بکنند با حکیم گفت حال اسوده است شاه نوزاد  
دید بر روی زمین چه میگوید خود را انداخت در قدم شاه عباس شاه فرمود تا پاک لباس  
پوشی و میرفتی بنا کرد بگریستن شاه فرمود بتو کاری ندارم دست در جیب کرد قدری وارو  
یوسف بد بخورد و او را گرفت بر درخت در شراب و بدو کوزه زانوش در مقابل حسین  
اشک از دیده یوسف جاری شد نهان گفت چه اگر میبینی گفت او در در میان شراب ریخته  
حسین گفت برای چه گفت در باغ سر آتشا کن بی بی چه طبعی تنهان نگاه کرد در پشت بر  
از دای دمانی فرار گرفته گفت اینها گشتند گفت شاه عباس است با پنجاه نفر زود آمده اند  
نوزاد یکند حسین بیانی بوسفر او رسید برخواست سپهر بر سر خیمه کشید و شعر از غلام  
دفره زد و گفت ای شاه عباس که میخواهد مرا بگیرد و او آمد دم در استوار شاه عباس گفت آنچه  
دست را روی هم بگذار حسین گفت از برای چه شاه گفت میگویم دستها را روی هم بگذار  
گفت چشم بر که نباید به بندد بیاید شاه به فتنی ریخته گرفت بر دست این کبیر را به بند  
گفت شاه شاه عباس پیش نیاید سر با فریم سبداست نباید هیچ هم نباید هر که دیگر  
بیاید که بگردد فتنی ریخته گرفت دست را بده به بندم که نیفر ایند کردت شعر بر برگ  
زود که معلق افتاد حسین گفت قتل عالم عرضی دارم میخواهم بدانم پدر و پسر را کسی از هم جدا

۲۱

رده است حالا شما بجای پدر بنده اید و من بجای فرزند شما شاه فرمود لباسش را هر ایاوری  
 هر فلانی پوشانی گفت یوسف قارداشش مثلت با تفاوت ندارد شاه میریزم فرزند خند  
 و گفت سرش بگردنت مهاده از برای من دلیل و برهان بنیادوی و منب کرد که بگردنت نهان را  
 گفت قند عالم اگر با اولی از من سرزنش معذور بود که مسیح او را شناخت گفت حسین چه میگوید  
 گفت پیش بنا که ملک نوزاد از او هم مسیح گفت ای باور است آنش در شهر مشهد زدی خنده  
 خانرا کشتی آنش در حدیثان ای و لباسش را بر ابروی باز میگردد من گفت میشناسم دستها  
 را روی هم بگردانید و دیار احمد بر زمین زودمانند بالنده بند شد و بعد ایا و کرده رفت با کما  
 بام و خود را در سناح انداخت و گفت ای شاه عباس اگر مولی از سر یوسف کم شد گشت دیگر  
 میبایم بالای سرش و سرتر ابرم و مانند برق لامع داخل کاروانش را شد مگر بزرگترین گشتید  
 و خور جان سلامه ابر از زکرده واسطه پوشیده سوار شد بیرون آمد و دروازه خواجیه  
 کرد دروازه را باز کرد انداز دروازه بیرون رفت و کمر بست و در و بند و سر و عکر و غنای  
 بشواریت و عباس سید را گفت بخدمت که حسین را از تو میخواهم دلاور از ابر و در هر جا اورده است  
 بیا و در دم سید گفت نذرک بر بلند و همه را خبر کنید بعد بگردانید در درشت سوار شدند  
 و از عفت او رفتند بیرون در دروازه در مرغزاری در دغنی رسیدند که بر سر جوی نشسته بودند  
 کرده رئیس خود را نشانه میکرد و منب کردند حسین و بدد لاوران بیداشند برخواست و بر  
 مرکب سوار شد و سر راه ابر و لاوران تنگ گرفته که سید با نوجوانان دور آمدند همان فریاد زد  
 که البید لورا بجدت البتاره متوک سید البتاره گفت چه میگوی گفت لاوران پیغمبری و خند  
 تو بر ما واجب است مسیح مرند است او هم پیش نیاید مسیح گفت حسین بیا برویم شاه عباس  
 بنویسار شفقت دارد و تو را خلعت میدهد حسین گفت اگر راست میگوی من بچه پیغمبر  
 بروید شاه عباس بگوید ما رفتیم در بند که مایات هفت ساله را بگیریم از برای تو بیاوریم  
 روم بند که جای سباه بخان است که من سباهم در در بند جای ما خالی است ایالت و منب  
 بگویند بد است پیغمبر اگر مولی از سر یوسف کم شود از بند که برگشته منب میبایم و سرتر ابرم و لاوران  
 دیدند چاره نمیکند برگشته آمد خدمت شاه عباس شاه فرمود حسین را چه کردید میرزا فرغش کرد قند  
 عالم اگر مسیح پیغمبر حسین را بگیریم میبایدیم و بدیدیم تا اینجا فکر کنست نشود حسین بگیر ما میباید شاه فرست  
 بیاور

بسیار خیزد و بشنواز تهنیت مانند برقی نبرد نگر در برهنه تا رسید به کار وانی گفت که هدی میبوسیم  
 است به عباس که گذر از شب داد بقادر باشی گفت اینک گذر او در چشم خانه میر باقیه رسان کاروان  
 مویزند نهان را آورد و در چشم خانه بدست داد و نیز با فرسید بنظر کجا اثر شاه عباس رسانید و  
 بود آن شاه عباس پوسفر اینو سر دم و نورا بخدایوسف بر او راست مار چشم دو بند که مالک  
 هفت ساله بند را بیاری حدت و بفریب تیغ بگرم و بفرستم و نا بگرم بنیایم لیا سر از یوسف  
 بگرم با پولها را بزا و بگرد و کذا که یوسف و کمر بفتو خانه برود و یک تیغ خورد و شش بده تا شب و روز  
 او را بالای سر است بسته باشد اگر غیر از این کردی بحدت قسم از بند بر گشتم یک سب بیایم  
 و سر تر به مردم شاه فرست تا اول مسبار را از او گرفت و پولها را با او بخشید و کد است غفلت بود  
 و بکشید هم بگرمش است و در مقابل است و بسته او جام بدست گرفت و در کس که بجای گرفت  
 یوسف با او شربت میداد اما از تهنیت بشنو همه جا میرفت تا رسید به دارالعلم سیدار در کوه و در کوه  
 تا رسید بکوه میدان دید چهار نو را از شناسان و صندلها در چهار سو کند سنده از یکی برسد در آن  
 این صندلها که بسته گفتند ملا حاجی محمد تهنیت گفت یکی خانه اش را جانان نه بد یک سب را  
 پیش اندازد و رو کانه ملا حاجی محمد تهنیت پیاده سدوق الباب ترا طبع خواهر حاجی محمد است در  
 گفت کیست گویند در گفت منم حسان طار بگو بیرون بیاید او را به چشم طبع گفت خانه تهنیت  
 گفت وقتی آمد بگو فلان کس گفت لمن آمده بودم شما را به چشم اغیر گفت در رفت در کار و از آن  
 فریاد زد که ملا حاجی محمد کی باید گفت در فدان کار دانسته او رفت بار شرا فرود آورد و در کمر او  
 گیری کرد و در گوشه نشست ملا حاجی محمد آمد خانه خواهرش گفت امروز یکی آمده بود شما را بخوان  
 حاجی محمد گفت در کار دانسته است و اسمش حسین است آمد در کار دانسته است شش افتاد بر نهان  
 پیش آمد و مصافحه کرد و گفت از کی آمده دنت را بکه میرسانی تهنیت گفت حال که اینجا هستیم اما بعد  
 اگر جانت باشد میرویم هبند اگر جانت باشد مالک هفت ساله را بگرم برای شاه عباس بفرستم  
 ما گفت ایست بر رویه به با حسن بید آیدی و هیچ دکه بند نریزی و دست تهنیت را گرفت و او را  
 خانه برود و تحت لبها را با خود صبح شد بد ز بر آمد تهنیت برخواست طار او را در مع کرد و صورت همرا  
 پوسه دادن تهنیت گفت ما را او را در مع کر حیت خواست ما گفت ما هم بدرقه بیایم حسین گفت خدای  
 نیست فایده نگر داب را بیرون کشید و سوار شدن و نبرد نگران برهنه طار او را در مع نگران

بیتاقن داد و میمانند تا صاحب بدست آمدن مانند و باز گردند و نام خوردند و هر گه مار را بگردند  
و پنج آب رختند تا صبح شد برخواستند و دیدند بیست در خانه دلم خربار لبس در الدار خیره دبار  
دیدند هر گه را برده اند ملا و حسن ناز را کردند و از بی مالها رفتند تا بخوابد رسیدند دیدند بگردش  
تولیده نوزاد شده است و در کبوترانی بهوی است خود گذاشته است و کشتگونی در بالای سرش گذاشته  
اند و او را چنان بدویش بسبب استخوان دور فکر شدند و در پیش رسید شام چو بخوابد نهان گفت  
و بدست آمدن خوابیده بودیم هر گه را بگو کردیم و خوابیدیم و زود آمده برده است در پیش گفت  
بخوابی بروی با رنج بفرز نبرد نهان گفت آنچه راست بپند بروم این ملا بدو من میاید در پیش  
گفت پیش با نهان پیش رفت بدست نهان گرفت دقوت نمود که نهان بر او در اندازد و در پیش  
بیک دست چنانچه بصورت نهان زد هر بیلی که زنده بخیا میکند اول برادرک گلی شاد میکند بیک  
سینه بر نهان زد و در یکی بر لاله گوش نهان گذارد و مالش داد و گفت کسیکه بپند بروم مالش نیست  
ساله را اگر در با بنظر من بپزد و در جگه که خور چین را از زیر سرش کشد و سرش را هم بپزد گفت است و او را  
بنداند هر گه را بیاورد زنده دیدند با جانسته اند و خور چین تا برت هر گه امانت افتاده است  
نهان با ملا در فکر شدند که این در پیش گشت آمدند در مقابل استخوان در پیش گفت غریب  
گور است بنده کی خدمت شما دارم گفت مراد در پیش و ال میگویند این نصیحت بروان به غم میام  
منوجه خود پیش ملا برکت نهان بیا بزرگتره تا ند برن لامع نزد کار در بر فتن تا رسیده بکنار رودیا  
دید چهار صد نفر سوداگر در کن رود یا غزل موزه اند و متاعشان ترا کشیده اند در کشتی و میخواهند  
در کشتی بروند نهان رسید گفت ما را هم در کشتی بکشند سوداگران قبول نمودند گفت هم  
بول میدیم مفت بپزوه هم سوداگران گفتند بپزوه در کشتی راه میدیم نهان گفت سئل است  
ما خوبیم و هم ندیم بستم بزرگ آنها گفت خوب است بی داخل تو نهان در کشتی قرار گرفت  
تا نمودن بر فتن امروز و فردا گذشت نهان سرش در کشتی سپاسی گرفت و لبش کلاه شد و در کشتی  
بر هم خورد روزی بر روز بدتر میشد تا آنکه کم کم کند بوشد و لغزت بر شام سوداگران خود را هم نهان  
شدند که نهان را بدربار اندازند که مبادا از بوی لغزت او خودشان ناخوش بشوند بچنان  
که سوخ آنها جرم شد که نگاه کردند در مقابل نمک قوی بکلی نمودار شد خلق مضطرب شدند همه  
در میان ایشان افتاد نهان چشم باز کرد و باز سحره جناب علی خان تازه بر پیش افتاد گفت

چیز است گفتند و در آنک در روی آب آمدند گشتی را طوفانی میکنند به غرق میوم سخن است  
زیر فعل میا کرد غیر صدمه را بار بردار و در بدستش دادند و زیر غلش را گرفتند تمهین غلبه  
خندنگ بچگونه همان گذاشت و گفت دارا کرد بر عرض گرفت که دیدند چشم مشک جا گرفت  
دیدند بر زرباب بود بزرگ انداخت که انهم سر زرباب بود دیدند روی آب فونی شد حسین رویا  
پهوش آمد صدمه عبرت کردند بزرگ بود اگر آن گفت همه گزاف شده با خوانند اینخوان در دم ترح  
است بر خوست و در شک را کشت و بهوش شد یقین اینخوان نظر کرد گشتی است حال بنا بر کلام  
فدا نمود او بشوید تا بر منم خا چه میکند بزرگ بود اگر آن پول از تنهن بر میداشت او را خدا بر پس  
سکرفت تا رسیدند کنار دریا مال و منافع را از گشتی هر دن نادر دهند و تنهن را بر روان آوردند  
کنار دریا خوابانیدند و همان مرگم را بر منج نشد و منج طوبی را محکم بر زبان گویدند و رفتند گفتند  
اگر مرد اینها خروج و فن و گفتش باشد و اگر خدا خواست دوستی پیدا شد و صاحب او را کردی خروج  
روا و خضایش باشد و شروع نمودن بزبان تنهن در کنار دریا بهوشش ماند از خضا بهزادی بود  
عوامی که همیشه در این بیابان حوالی جدر آباد هند منزل داشت و محبت هزار ایل داشت  
از پیشه شغلش را بزرگ و مالی مردم بیخا بردن بود از خضا با سیصد نفر از یک بیابان کردش  
سکرتند و جودستان افتاد که در دریا دیدند جوانی خوابیده است فدانا ندیدند مناسک چون گنبد  
دو در حلقه چشم طبعی صورت میل کردن بنای اسپینه گزافه بازو با یکدیگر مقابله نمودند و دادند  
که عدیل و نظیر ندارد آن بیدار کرد تغییر از خود داد و در از کی باغ شد بهزاد جنب کرد که یکی استوان  
بگذارد یک گفت اگر با تو دشمن منبیم با برده جنگ میکنی مرده را یکی زور بازو از برنده نشان  
مبهمی یا بمرده بنوا گفت لباس او را بکنند لباس او را از بریل کند نظر هر کس او را سوار شد  
در کب خود باید که نمرودند مانند برق لامع رفتند تا بدستان او برسیم اما تنهن بهوش افتاد  
در آنحالی قریب است که او را بگریاناد میگویند مردان قریب هفتد بکبار کنار دریا با بهای صید میکرد و برود  
مسافر دخت در جمعیش خود می نمود از خضا الاخی داشت پر مرد امروزه الاخش با داشت اندک آن  
بای صید کند بد شخص افتاده است آمد دید جوانی بر قارن نمود است دو با غلش بر گنبد است چشمش  
با تنان افتاده نگاه کرد دلش سوخت محبت تنهن در دلش مانند سکه صافترال غلش است جدا و  
محبت حسین را در دل پر مرد انداخت از روزی ای گرفت تنهن را سوار بر الاخش نمود بر دوش

سرد است نمونه و صفا پیش آمد گفت چه خبر آورده و اینچوال گشت گفت بمیدانم هر روز پیش گفت  
است بعد از روز و روز اندیش را در دست منور لبو شعیف خوانست و باید پیش بریزد و پیش باز گشتند  
آخر الامر با فاش بد پیش ریخت است است بهشت بلفش فرد یکردند کمنه بهوش اند چشم باز نهوا اما  
خوب کمال نیامد بود و او را اندام خوب کمال آمد بجز روز خوابیده بود هر دو برابر بد بالی کس کرد  
میکنند بر سید که اینجا کجاست هر مرد گفت اینجا بنده خوانست گفت تو کیستی و مرا کی اینجا آورده  
هر مرد گفت من از قوم حسین لغت کجا بودم گفت کنار دریا افتاده بودی بهوش بودی گفت  
من مرگب و خورجین بسلاح داشتیم چه شد هر مرد گفت من خبر ندارم حسین و بد هر دو چشم چرخ  
گفت یقین سوداگران برده اند اگر خبر بخوابد یا بنای برسم پس میگرم حسین گفت اسم تو چیست  
و به سفل واری هر مرد گفت اسم عبدالله و شعله های گیری حسین گفت بر خیز برویم ما ای مگر کیم هر مرد  
گفت تو فوزه نداری گفت باید گزنت بگرم بر خیز برویم عبدالله بر خیزت الاغ را برداشت حسین  
سنت با برگی و الاغ بردار گفت نیک الاغ دارم گفت با رکش سید امینود رفتند کنار دریا بعد له  
طور انداختن های زیبا گزنت و دوبار الاغ هر کرد حسین گفت بگر ابا رکش کرده دیگر خود مید و پیش  
گشیده عبدالله گفت خداوند چکونه شکر روزی ای آرام که چنین فرزندی پس دادی ما بسیار آوردند خود  
پند مدت گذشت حسین در کوه میگذشت چند نفر سوداگری دید با جناح سبا گفت کجا میرود گفتند  
بر روی بجه ابا ایند حسین گفت غزل شما کجاست گفتند ما جمعا صد نفریم و غزل ما دارد تراست  
تو همان گفت اگر ما بخواهیم همراه شما سفر کنیم با ما رفقت میکنید گفتند بروند در بزرگ ما در دم فرست  
پیش بزرگ سوداگران گفت ما را بر مید بجد آید ما شما را خدمت میکنیم و با شما لغتانی بخوریم  
عند از تو خدمت بخورون و پیاده آمدن تهنیت برکت اند بجا آورد کرد عبدالله مایه کبر گفت با بیان  
لوحی بدر کردن و دلف ما باید برویم که ما ندان ما صورت نداد عبدالله دست بگراان حسین  
روز روز پیشتر بوسید و بشزد فکر دیگر استین عبدالله گفت چو ما روز دیگر اینجا مان رس عبدالله گفت  
خداوند حافظ تو و کبره میگردند بس که محبت از حسین دیده بودند بعد از چند روز دیگر حسین رفت  
پیش سوداگران دیدار است بهارند بچالای آمدن را با عبدالله را و در محمود در خانه هر دو رفت  
آمد پیش سوداگران و در بجد رتبا دشانند و شروع نمود بر فغان بر جات تهنیت خدمت می نمود و لغتانی  
میخورد روزی در بالای بلندی برآمد سودا شهری سید است شهری آراسته و در آنست منظر سجید



چه عهد ما نشان محکم صیاری معاذ الله یخبر باد کاری نشان گفت این چه شهر است و نام او چه بود و با او  
 و امیر او چه بود اگر این گفتند این شهر بندر قباد است آمدند تا داخل کاوه دانستند آلی شدند نشان  
 بقاعده که خدمت میکرد کرد بعد از چند روز دیگر از کار دانستند برودن آمد در کوه و بانای کردش  
 میکرد و نارسید بکمان چون بی دیداش بر سببی را بر کرده از جلو کباب دلاور هینکه چشمش  
 بچو کباب بندایش است شد در نزد پادشاه و بنا کرد نگاه کردن استاد و بد جوینت دلاور  
 که نظر نذر داماد کس مندرس البتاه چشم استاد کرد بر بالای او افتاد و حجت درش بندش  
 جا گرفت گفت جوان چه کاره گفت من ز بیمم گفت مردم کی باگفت مردم ایران گفت آینه  
 چکنی گفت چو کباب تو را با بند کرد است و الا کارند اشتم گفت بول بده بگر گفت بول  
 ندارم گفت ای جوان گویا بسیار بغلی خوبی پیش کسی آینه ده نشان گفت آینه ده نوم پنجم  
 آتش بزگفت است و روز پیش با پیش خدمت بکنی آنچه در بریم همراه بگویم گفت آینه ده بیوم  
 در دم طلبیدش در دکان نشست آتش بز یکدوری در مقابل نشان نهاد و دست بالا نمود و آینه  
 مرور با زود و پنجهای بکن است از روز نمود و قباب دست کردی اگر قباب رسد بکند نف  
 تا بآب رسد لغمه او را برداشت تا لغمه چهارم تا امید بر است آتش بز فصد کسیر شده است  
 بر سید که بر شدی گفت آدم از یکدوری سیر می شود استاد تا چهار دوری آورد خورد آخر گفت  
 جوان سیر شدی گفت آدم از چهار دوری سیر می شود ما را نجات دادی دیگر نمی آیم است  
 و گفت استاد جان خدمت بچو کن گفت حمزه آیت دو نفر مسج نامشام نوبت بزینک  
 آیت بر میکنند از حمزه تا سر جاه آیت مسافت دارد آتش بز گفت برو آیت بر کن تهنی دلاور  
 برو است اندر سر جاه سرازیر نمود بر آتیب شد بالا کشید و سرازیر کرد و در حمزه دیدای صدای ضعیفی از حمزه  
 بگوشش او رسید و بد را پیش دور است حمزه را از خاک کند در بغل گرفت آورد سر جاه گذارد و طرفه  
 العین حمزه را پر آت نمود پای حمزه نشست و بدوشش کشید آورد سر جالیس گذاشت و آمد گفت  
 با جان دیگر کاری داری آتش بز گفت با زاریش خند میکنی تو خالا حمزه را پر آت کن گفت با جان  
 حمزه را پر آت کردم آتش بز باورش بنامد گفت این مسخره است بروم به پلنگ آمد نگاه کرد و دید حمزه  
 بر آت است گفت آنچه دلم در طلبش می یافت در پس این پرده نشان بود بافت گفت با جان  
 او بر داری گفت پیش با پیش آمد از دهنش بول برود آورد و آت نشان گفت آتیز گوشت و برنج

در ضمن بگردش بزودی همه را که گفتند و گوشت دیگر چکنم گفت طرفدار باش و داشت تا شتره بد بسیار  
 نزدیک است شکر حمد خدا را بجا آورد گفت جوان امنت چیست گفت اسم ما حسین است پرسید  
 اسناد اسم شما هم جز است گفت اسم ما تعنی گفت اسناد آنچه که ضرب دانی ما رجوع کن به اسناد  
 محبت بسیاری با او هم رسانید و امر از سبک کرد که پول بردار و این برای خودت لباس بگیر متهم  
 قبول نکرد تا مدتی از این مقدمه گذشت یکروز نهان در دکان اسناد بود و بکار خود مشغول بود  
 و بعد چهار نفر از یک آغند به دکان نهان رید برای حرف میزنند پرسید که اینها از کجاست پرسید گفت  
 لباس اینها از یک و خود آنها شبیه نهان گفت چه کاره اند گفت غلام جد از فلک شاه که بگریز  
 پیش آمدند و در نمودند اسناد که باید فرج بدی اسناد گفت تا چند روز گفت فرج طری نهان  
 پرسید فرج را برای چه میگردی گفت برای طالب نیل چشم رسید چه کار است گفتند تنگنا  
 آمده است باج نجبازی از فلک عبدالرشاه بگرد از شاه جان آباد از نزد میر حسین آمده است  
 و دیگر این همایون و دارو و نقد بخارانی نهان گفت اسناد من بیستم همه را که رفتند در طرفدار  
 گذار دند در میان خاکچه و حماله طلبند بر دامن بر سر گذاشت و برد است و گفت اگر خدا را  
 پس دادند خوب و الا بگیر گفت چشم رفتند تا داخل خانه شدند مجموع را بردند و در طلا خیز شربت  
 خوانه بود گذار دند نهان همه را خوبیل داد پرسید تا طرک گفت از کجی گفت تا فرستم گفت طرفدار  
 رسیدی یا نه گفت حال خالی خالی بنشین و نهان گفت بعضی بده هر وقت خالی آید بشو و بگریز  
 بعضی بنشین نهان دست انداخت که شکر گرفت از یک دست دراز نمود که حسین یکسلی  
 آورد گفت از دامن چیده بعضی بنیدی که در دم نوشت به نهان و او از خانه بیرون آمد به دکان رسید  
 خلق صحبت نموده اند با خود گفت آبا چه خبر است وید چهار صد سود اگر امیر <sup>شعبه</sup> تو بنشین بودند پرسید  
 چرا اینجا ایستاده اید گفتند میخواهیم تا شاکیم تا بجای میگذارد نهان گفت هر که دم هدای مجبوری با  
 بدهید ما تا داد داخل کنیم گفتند میبیم همه در اندام باور بگردند چون که لباس اشیری در بردارد  
 دست آید که ما را چه فرج داخل نشینند <sup>نهان</sup> اعضا اند داخل شدند و بدند از کجی بر زمین دم در نهان  
 آورد گفت سرزده داخل شو سبکده تمام بنیت نهان گفت شنیده اگریم الضیف و لوکان <sup>نهان</sup>  
 همانرا اینکو دار اگر چه کافر باشد گفت شنید تمام اما میگذاردم بنیب داد از یک جزو نیز چند کرد نهان  
 بند و دسترا گرفت فشر و بر زمین از دستش افتاد منشی سر بر زمین زد که بر زمین نفس است از یک گفت

مگر بود به نهن گفت داخل شود داخل شدند گفت در بند به نهن حسین را خوشبختی گفتند و جدر  
 خوابی خام نماند تا داخل نمودند با چهار صد سوار و کمر داخل بارگاه شدند و در گوشه ایستادند و دیدند  
 یک نفر از یک در میان بارگاه ایستاده از سر تا پا با خلق آهن و سلاح یکجا بستن بالای تخت طلا یک تیش  
 در زمین گذارده اما خلق است بندر گرفته اند در جوانی بالای تخت فرود افتد و تاج هفتد کنگره  
 بکمال بر سر و چهار رفته ششای بر سر تا پادشاه ساهی پوشیده از بهمن و بسیار صف بستند از دورگی  
 پرسید که بخوان گفت گفتند عبداله قطب شاه هندی است گفت این مجدوات است آن  
 یکی کجا در بالای تخت طلا بگذارد و دیگری در زمین کجاست گفتند طالب قبل حسیم است تها  
 و بد قدمل منار ناز و مثل حیا که بگیرد لغزه کشد که مجدوات است برادر یعنی نگاه داشته اند  
 سید بی دانه محسور نامه بر امید هی امرو ز روز آخر است بیغیازی مراد بهن اگر مرداری روان کن بیاید  
 بر او اندید و الا مشور نامه بر آید بر دم بعد از این ایستاده فیشوم و لغزه کشد که او در آن بیاید  
 همان در بد که جادوی آورده کسر با نمودند چشمه ای بجای از انداخت و بداهل لغزه از یک سر تا با خوف  
 در جادو چرون آمدند بیخ زدست و سپر بر سر نهی باز لغزه کشد که ای عبداله تا ساکن و یک از یک  
 غنبد از یک پیش رفت که یک مشک زیر بغل دارد و ریاحی چند خواند طالب قبل حسیم هر چه بر سر  
 چاشنی نمود و گرم بیغیازی شدند از طرفه عده کشتی گرفتار است قبل حسیم را بر سید رفت سی لغزه را  
 خالدار نمود و خنده را هم و اصل نمود و لغزه کشد که بعد از خنده را هم کشته که امروز فریش در هیچ دولتی  
 هم برسد و بداند که من جابکه خنده خود را کنند با شرم رحم بر غولباشش نخواهم کرد اگر مرداری روان کن  
 و اگر داری مشور نامه بر دم عبداله گفت با آن روی است که برود و با و بروت طالب را گناه  
 که یکی دیگر و طلب سدر رفت رحم نوز و آنچه از زاده شیر کیر شد گفت مرور و آنه کشد اینها گنبد نیست  
 لغزه هستند ز خدار شدند باز طالب لغزه کشد و گفت است و لاود که نباید باز لغزه کشد تا کی اینجا  
 معطل باشم میخواهم بروم ایران زمین صفت در گوشه شمع گنم با هزاران صد و بیست لغزه و لاود پس عبداله  
 در غنچه شد و کسب گفت است و لاود یکد برود در سفایل ای بدو که از این بیشتر و لاود می نرند  
 تسبیح ای کار را قبول کرد ابراهیم خان بود پیش بدر نطقیم کرد گفت ای کار را من میکنم امروز خود را  
 و ای تو میکنم اینکار را اکنون برضای تو میکنم در دم عبداله اشک از چشمش جاری شد طالب گفت  
 که چه می کنی یکی امیران گفتند حالش است دست بردارید این لهرس و طلب شد عبداله خاک بر سر

ز یاد نترسیدم هم برایم خود را انداخت در قدم پدرش پدرش باز نمود فرزند مشرک خود را که کشید  
 داده اگر زود نماند از دست نوزاد چشم بدرد ما در است بر سه طعن کرده دست داده برای چشم  
 از بعد دولت طلبیده با چشم کرمان و دل بران قادی کر پس طلبید او زده گرفت از صحرای کرد



که بگردن بندازد که طاقت بر نفس به محبت ابلهان بر وی اثر کرد که از پدرش موسی بد کرد  
 در دم تعلق در مقابل عبدالله تعظیم کرد عبدالله چشمش افتاد بر او بدالسیانه و لباس شبزی  
 در روی او بخاطرش که چیزی نوقع دارد یا کسی او را جرم نموده اند و عرض کرد و بویزر کرد گفت کیت  
 ای جوان اسب پرور بر گفت اسناد عا که عبدالله احوالی ندارد در دلت دیگر با تعلق گفت  
 بری چراغ ندارد گفت برایم خال پسش در میدان میرود تعلق گفت و آنه ماکسی را بر میگردد  
 و در کسی هم نوقع ندارد هم عرض دیگر دارم که با نفع بدهند بر و بدم با این فیل چشم دست و پنجه نرم  
 کنیم عبدالله را خند گرفت گفت از این جمله بگذر گشته میوی گفت بخوابم این خاش خول کندید

شایسته قدمت کنم با طایفه ای که بستم که ترک نمانی نکند عبدالله گفت درگی و این کبرگی همان گفت که بشنید  
 رفت و در دگر درین نکریدیم بیاید در نو کردیم بصف ازین است عبدالله گفت چو آنروز  
 مردم یکا سنی سخن گفت مردم ایرانم یک بیع بمن بده مردم میدان عبدالله گفت است گفت  
 حسین عبدالله گفت کسی با این لباس مندرس میدان نمیزود و نه من گفت لباس گفته قدر  
 میدان کم مینکد اگر چو در شناسی تیغ اسویان فاشکن با لباس کارنداشنه بک تیغ بده  
 عبدالله گفت که بیوی گفت با خود عبدالله در نصف غلامان کرد و گفت یک تیغ بان  
 جوان بدید غلامی تیغ را باز نمود و او همان نگاه کرد و بد چهار ده غلام میار و تکانی داد مانند آن  
 صفت خوردن عبدالله گفت تیغ خوب بدید یک بیغی داد که شست میار زید تکانی داد و خورد  
 بیغ تیغ داد و بد خورد و نگاه کرد و بد عبدالله بد تیغ خوبی صفت بندی در دست دارد  
 بعد از آن تیغ که ببرت حجاب نموده بمن ماه سپهر عبدالله گفت این تیغ را به کس نمیتواند بکار ببرد  
 همان گفت مردی برک نوار بخت است مثل کوزه بیدست چه یعنی بد و دستش سردار کوه سپهر  
 با بد عبدالله گفت با بخت تیغ را با بخوان ده آمد تیغ را تو اضع تیغش نمود و حسین تحت تیغ  
 اداخت بهره پشت و تیغ کس تکانی داد و سر تیغ لوله شد و دست نهتن را بوسه داد و دست  
 است و قیض تیغ ابوسه داد و در غلاف مرل داد و حجاب نمود و بیجا نکد او گفته سواری دارا گویند و  
 برای من روان کن عبدالله گفت چو نظر بخوان یکی برود و بکنف از اهل سبب سوار شد است حراس  
 آنده سخن گفت اگر میخواهی از نورضا بستم یک باغی خوبی بگو کران بنیم از چه جغای رانند  
 مانع خوانم هر کار محصر در با کوه یکی به و بگذریم سهرخ دار بر بر آرم به بر و آمد در میدان بسیار  
 و بعد از فلحش او گفت ای باب عبدالله مرد داشت دراز کند نهتن گفت چو سگین پس چه کوزه  
 هر گنگ و نم ترک تر کار بکس نیست نمک با دراز دلی الی و اگر الی گویم با بدالی نستم حسین بگردم  
 گفت من بود در آن حال بخوانم فز در پیش بگریم آمدی چه سبب رسیده که استنا کرد و آن طرف نزدیک  
 دره و گرم بنیاری بود که عبدالله بدید و در آن زمان در مقابل او ایستاده او مردی بسیار جوان  
 در بنی گوید از هزار تومان الی شاپوش خرد و تومان گرد سدی گویند اما نهتن جنگ هرگز که بگریم گفت غلام  
 نه طالب رفت فلر احمی فطنت باشد که نهتن تیغ را در حق تو لوله الرماگ سرگرم شد در بنی حاجب ایستاد  
 که اسس اصص از حق غنید شده از گرم تیغ را می نشاید نهتن گفت سر سر نهتن سر را می فطنت کند که در راه

بر کز نوشت و طالب در جست خبر بود که دلاور خیر انداخت که از زین لعنش بدرفت ناکند و در  
 خطبه عبدالله برخواست و سه مرتبه سجده کرد و گفت صدق یا علی دلی که در دم چهل هزار تک و در  
 را گرفتند تنهن مانند پیر کرسند در میان آنها افتاد و از گشته شسته طشت بهر که تیغ فرزندش



کشیدن از یادش صرفت و هر که در بر گرفت جزند از زین لعنش بدرفت العفده سی نه نفر داشت کی  
 که بخت تنهن اورا امان نداد کوشش اورا برید و گفت رای از قش خیره بر کویت به کجانی ملطه پند  
 در حسین نامی پیدا شده که دانش بزی است می آمد بسز می شاه دیر حسین و اگر ای مایون که  
 بگو بد طالب قبل چشم را که گشت بگو حسین شاه کراسه بر عبدالله شاه گفت کرد بگو اسم بگو از بجا

بر روی برخواست و نهفتن را حکام برد خاصه تراشید و سر برهنه او را بر پیشانی او نهادند  
 و بعد بیرون آمدن نهفتن دیدند که نگر سگاک افتادند همه از معرکه آن عیدانه خان نهفتن منتظر شدند که در دم  
 قدیقه نرود بدوشش انداختند آمد دیدند نهفتن بیست و یکجا ایضا غایب ریشم و از بد افرازه است سرلی  
 نهفتن بالابین نشاندند و بدوشش را خشک کرد و در پیراهن شامی بگردن انداخت و از خالق در پیش نمود  
 و کجفت همه و دیگر خنجر باو دادند و کلاه قدیقه بر سرش نهادند و دو بازو بندیدیم نواضع نمودند خنجر را در کمر بستند  
 هند را بر کمر صحیل نمودند برین و با غلام ایستادند که نهفتن از صدمه بیرون رفت دید سگاری عیان برک  
 در دستش چشم او بر نهفتن افتاد و لطمه کرد نهفتن آمد با کلاه رکاب گذاشت و زیر بغلش اگر فکند سواد  
 خاطر بندی پیش آمد بنا کرد بر قتل تا اندک در بارگاه ایستادند استقبال کردند نهفتن پیاده شد عیدانه نهفتن  
 را بغیرت تمام داخل بارگاه کرد و پشوی خودش بنداشد و کرد جانش آوردند خورند بعد عیدانه کعبه ایستاد  
 بر کمر چکی قبول کن حسین گفت من اگر لطف بجد و راسته بنده باید که حد خود را ندانم بگذر حفره نمود که عیدانه  
 دست بر روی هم دادند و گفت حد تو در دل من بسیار جا گرفته و پیش کش نه میکنم بمنت خیر از گفت خیر  
 و گفت آینه چه قدر است عیدانه گفت همین قیمت شمشیر و خنجر و بازو بند بچده هزار تومان در دم  
 آتاره کرد و مرک فرقیطاس را بسیار دید او را و نهفتن دید بچسب بر کبی است که تا امروز ندیده بود و آینه  
 عیدانه گفت این مرک ما در پیش فاکلیت در کن در دریا چهره امینود نریان ایل از دریا بیرون حبت  
 حاضر شد زاندا ما میگوییم این مرک و دشمن بسیار دارد و نهفتن گفت دشمن او کلبت بکون بدم گشت  
 دشمن او اگر این همچون و بر حسین است دوسه مرتبه آدم روانه نموده اند که ما بعد اسب اندا ایم از تو  
 ایند و ناپاک نهفتن گفت از برای چه عیدانه گفت لشکر کجنگ ما میفرستد که فرقیطاس را بگیرد زن  
 بماند هم از این جهت میان ما نزاع است و بدو را از دست این ولد الزنا کشته شد گفت اگر خدا بخواد  
 تو اینها از سه سب بیرون مبارم همچی که نشسته بود ما اندازد با جوشش سیزد پرسید و لا در کبی اراده در  
 نهفتن گفت آینه و دو طلب شده ام از نزد شاه عباس که بروم و در شاه جهان آید و بپند ما لیات  
 هفت سال را بگیرم از برای شاه عباس پریم عیدانه گفت تو با این دلادری دوست خالی و بیاد و بیست  
 در حکم که جرم مرک و سیاح نداری کسیکه قد طلب بشود و از ایران بپند میرود باید مرک داشته باشد  
 و از سر تا باغی سلاح و آلات حرب هر کوزه داشته باشد نهفتن گفت قار و دیش مرک رمور سلاح  
 از سر تا پا که هر شیکه او بخت من بود و نسیع گیرن صد بود و مرکی را بخوار داشته در کنار در مانا خوش شدم

از قضا تو شمع در بقیان من رشتند هر چه داشتند برودند تا می گری مرادیده بودی ز خود مرده  
آنچه بر سرش آمده بود همه را گفت عبدالله گفت پس با جانان افتادی گفت اندم بی نزدیکی  
استادم نامروز خدمت نمودم از قضا فرانس آمد خرج بگردم خرج را آوردم خوبل دادیم خلق میدویدند  
از بیخیزی طالب مجتهدیم اندیم تا ما کنیم این فعل اتفاق افتاد در این سخن بودند که عبدالله باز در  
فکر شد و باور نکرد و امروز هماننداری تعیین کرد و نتوان را بدست همانندار سپرد و در فرانس نمود عبدالله  
از آن بگذرد گذشت بگرد عبدالله در بارگاه نشسته بود با نتوان صحبت میداشت و از شوق میگفت برویم  
شکار او گفت صاحب اینارید عبدالله دید که در این لشکار رفتن است گفت ای پادشاهان مذاک  
خود را بیند که فردا باید برویم شکار هر کس هر کس بزودی مذاک خود را بدو نصیب شد آفتاب  
عالم تاب سر از دپه افق بیرون کرد عبدالله گفت بک حضرت سزید در حال ترک حاضر نمود عبدالله  
قبیل شاه از بارگاه بیرون آمدند با قاف نتوان اول عبدالله ز بر بغل نتوان را گرفت سوار شد  
و شطرا در بیو عبدالله افتادند او سنب کرد که نوز بخشیدیم کجایی برو دهنه بلو جایی دهنه جوی  
افتاد و از دروازه بیرون آمدند و بیابان تا رسیدند بیک بیابان نگاه کرد و با منسل و بدنه کشیدند  
وادی بر حال کسب از دست چپ برود و کتیبه دوم نوشته است که راه وسط هر که برود که عیال  
بکنند کتیبه سیم نوشته است هر که از راست برود با فیروزی برگردد نتوان گفت چند وقت است  
که اینجا نوشته شده است عبدالله گفت رسالت خودم نوشته هم از بهر آنکه دست چپ است  
که او را اینرا و حرامی میگویند و جزیره نیست باین نزدیکی غزل دارد و شب در روز بر سر راه میرود و مال مرد  
بجایا برود آنچه شب است میگذشت نتوان گفت چه دین راستش میکند عبدالله گفت از یک است  
از دست راست بکسره و قبا و است نوزاد وسط میان حالت نتوان گفت از دست چپ برویم  
هر چه با داد هر چه عبدالله صحبت کرد قبول نکرد و گفت مردم تا همان که بگرم زخم از دست خود برد  
داد و در جزیره نهاد مانند برق لامع بدر رفت عبدالله میداشت که راه خوفناک و نتوان را دست میداشت  
گریه بسیاری کرده بعد برگردد از محموند عبدالله از غبط بجالی نرفت و برکت بشنو از نتوان چون  
قدری راه رفت روی بسیار نمود ما دیدن اینتر گبر اندیم ما مرکب بنا بریم تا چه میکنند بسیار گفت تا  
بروید تا غلب ما نیم فرقی با کس در یابی بالنده از دیدن او عاجز است نتوان تا بانامه بر او از جهاد  
پارا میگرد و سرد هنر دیدن مانند لامع میرفت که بگریته روی کرد بند دید بسیار دور مانده است لغزین



که ای بسیار چنانی گفت برو که آدم تهن مرگبر تاخت وید که بسیار کفر سخ پیش است تهن سگر  
خدا را سجا آورد گفت آفرین خدای بر پیدی که تو پرورد و او را که تو زاد همه جا رفتند که آقا سبیل  
غروب رسید تهن گفت جانی نیست که اشب ابرایم بسیار گفت اینجا باید منزل کرد آنجا ماند  
شب شد سفره آوردند نان خوردند اشب هر دو خواب و پیدار بودند تا صبح شد تهن گفت  
قره قیاس ای تیار و زمین کن زمین نموده سوار شد و شروع نمودند در پابان بر رفتن از قناره  
را کم کردند بر راه رفتند تا در خانه رسیدند تهن دید مرکب خود را کنار دریا برده اند و بکنند  
بناست و خیمهای قلندری بند چادر بید چادر چار چار واده اند تهن پرسید که این اس  
مال بزاد است سر کند را پین مرکبی که بسته است مال ماست تهن آنچه سر گذشت بود همه را  
گفت بسیار گفت بغیر آنکه بگیرم چاره نیست گفت آقا جان موقوف کن گفت باید بروم بگیرم سر  
کرد بر رفتن تا رسیدند نزد کین چادر سی از یکی را دید نشسته است پرسید که این اساس که خلق  
دارد گفت به بزاد صرامی تهن گفت بزاد کجا است گفت رفته است بگرد تهن گفت ابر کب  
مال است او گفت مال بزاد است گفت بچه نشان مال شماست گفت این مرکب و کین تیغ کین و  
دورن و بکده هفده من زره آنچه را که برده بودند نشانی داد و گفت بدید از کین گفت اگر میخواهی  
سالم بیانی تا بزاد نیامده برو تهن گفت همه را بدهید و الایکی از شماران زنده نیکدارم که از بزکان از  
جای خود حرکت کردند تهن دست تیغ آید نمود مانند شیر عریان نقره کشید که یا علی ای جا پین  
مدونیب را که از کب دست تیغ آید نمود و با هم بزاد کردند از بزکان مانند نور و تیغ بر سرش کشیدند  
تهن مانند شیر که در کله رو باه بیفتد بر که را بگر میزد و بدو نیم میزد و هر که را بر فرق میزد و شقه میکرد بسیار  
گفت تو عقب سر من متوجه باش که کسی مرا زخم نزند تهن یکی یکی میکشت و بسیار دو تا دو غلغله  
میان از بزکان انداختند چند نفر از بزکان رو بیدان نهادند که بزاد از سنگار بر کشت عجب توانی  
دید پیش آمد رسید تهن گفت حکو دوران پس و بد پس فشد گفت دلاد خوب آتشی روشن کرد  
تو کستی گفت ای بچه امزاده مال ما را بیا برده بده تا از بی کار خود بروم بزاد تیغ کشید رو به تهن با هم دیدند  
و از کین ای سادو تا ساینکه تهن تا بزاد در جنگ بودند از بیح حربه مراد حاصل نشد از مرکب سادو  
شدند شروع نمودند بکشتی گرفتن تهن که بزاد را گرفت او را بکش کرد که بر زمینش نهد بزاد دست بر کفش زد  
که غلام حلقه بکوش تو ام برابر زمین بگذار که مسلمان بشوم تهن او را بر زمین کشید از گرد حیل مسلمان شد تهن